

مطالعه در زندان مردان جمهوری اسلامی (۶۷ - ۱۳۶۰) پیش از نسل کشی

همایون ایوانی

فتوای خمینی در سال ۱۳۶۷ ساده و صریح بود: مرتد و محارب در زندان‌ها نماند.^۱ این فتوا، که بی تردید مورد تبادل نظر و توافق سران جمهوری اسلامی قرار گرفته بود، آغاز کشتاری را اعلام کرد که با موج‌های پیشین کشتار مخالفان متفاوت بود. این بار هدف برانداختن نسلی بود رام ناشدنی و تسلیم ناپذیر. درست است که چنین کاری در ایران معاصر بی‌همانند بود؛ اما در همین روزگار، در جاهای دیگر به چشم آمده بود. در ایتالیا و اسپانیا، در دوره‌ی هیتلر و فرانکو، و در اندونزی سال‌های ۶۰. صهیونیست‌های اسرائیل هم چند بار کوشیده‌اند نسل مبارزان فلسطینی را از بن براندازند. آخرین نمونه‌اش محاصره‌ی دو اردوگاه صبرا و شتیلا. در نسل کشی، تنها عناصر پیشتاز و آگاه نیستند که زیر ضرب قرار می‌گیرند؛ کودکان، سالخورده‌گان، زنان و مردان بی‌پناه هم نابود می‌شوند.

کشتار سال ۱۳۶۷ ایران به باور نگارنده، عناصری از نسل کشی‌های روزگار ما را در دل دارد. هزاران نفر زن، مرد، سالخورده، کودک، فعال، غیر فعال، حتا کسانی که دچار پریشانی روانی و اختلال فکری شده بودند را در زمانی کوتاه نابود کردند. فراتر از این، به آن‌هایی هم که با زندان‌بان‌ها همکاری کرده بودند و در پیگرد و حتا بازجویی زندانیان سیاسی شرکت کرده بودند نیز رحم نکردند. چرا؟

تجربه‌ی سه دوره‌ی زندان در ایران معاصر نشان می‌دهد که این مهم‌ترین نهاد تنبیه و ابزار

۱- این نوشته تنها یکی از جنبه‌هایی که به کشتار بزرگ ۱۳۶۷ انجامید را مورد بررسی قرار می‌دهد؛ جنبه‌ای که لازم است و کافی نیست. آگاهم که جنبه‌های دیگری که به آن کشتار منجر شد نیز باید مورد توجه قرار گیرد تا تصویری کامل از جنایت ترسیم شود.

سرکوب مخالفان سیاسی، نه تنها کارآیی چندانی نداشته است، بلکه رفته رفته به یکی از مهم ترین مراکز تربیت سیاسی و تجدید سازمان مبارزان و فعالان سیاسی تبدیل شده است. نقش گروه معروف به "۵۳ نفر" در زندان های رضا شاه پهلوی، و به ویژه در تأسیس حزب توده (۱۳۲۱): نقش بیژن جزنی و یارانش در گزینش و آموزش کادرهای سازمان چریک های فدایی خلق، نمونه وار شناخته شده است. اما به زندان جمهوری اسلامی، از نظر سازماندهی دوباره ی مبارزان سیاسی کمتر پرداخته شده است.

دانسته است که مجاهدین خلق، در درون زندان ها سازماندهی داشتند، و بسیار بودند آن هایی که حتا در نقش توأب فرو می رفتند تا هرچه زودتر از زندان آزاد شوند و به صفوف آن سازمان در خارج از ایران بپیوندند. اما درباره ی چند و چون فعالیت چپ ها در سال های ۶۷-۱۳۶۰ در زندان های جمهوری اسلامی، دانش همگانی وجود ندارد. هدف این نوشته تنها بازشکافتن یک جنبه از موضوع است: مطالعه در زندان و باز آموزش نظری؛ امری که بسیاری از چپ ها به آن توجه کافی روا می داشتند.

یورش همه جانبه ی رژیم به احزاب و گروه های اوپوزیسیون در اوایل دهه ی ۶۰، بسیاری از تشکل ها را با ضعف و فتور روبرو کرده بود. ضربات سنگین نیروهای سرکوب گر رژیم بسیاری از سازمان ها را متلاشی کرده بود، و آنهایی هم که متلاشی نشده بودند را با محدودیت و یا قطع موقت فعالیت روبرو کرده بود.

برخلاف دستگیری های سال ۱۳۶۰ که انبوه و بی حساب و کتاب بود، دستگیری های سال های بعد، سمت و سوی کاملاً مشخص داشت. ضربه های رژیم به قلب شبکه های تشکیلاتی وارد می آمد و عناصر کارآموده و کادرهای تشکل ها را شکار می کرد. به این دلیل، از سال ۱۳۶۲ به بعد، ترکیب زندانیان سیاسی به کلی تغییر کرد. اینک کسانی در زندان ها بودند که سابقه ی کار تشکیلاتی و تئوریک داشته و سال ها در صف مقدم مبارزه ی سیاسی قرار داشتند. با خروج بخش بزرگی از کادرها و رهبران سیاسی اوپوزیسیون از کشور، زندان بزرگ ترین کانون تجمع و تمرکز اوپوزیسیون شد، و رفته رفته "مدرسه ی حزبی" وسیعی به وجود آمد که به اعضای علاقمند جنبش اجازه می داد فعالیت گذشته خود را مورد بازبینی قرار دهند؛ موقعیت کنونی حکومت را با دقت بررسی کنند و چشم انداز مبارزه را ترسیم نمایند.

بازجوه های ساواک شاه با چنین پدیده ای آشنا شده بودند. آن هایی برده بودند که "مجاهدین" و "چریک ها" در داخل زندان سازمان دارند و نیروهای شان را آموزش می دهند. این را هم فهمیده بودند که کادرهایی که از زندان به سازمان ها می پیوندند کارآموده تر و با تجربه تر از کسانی هستند که تجربه ی زندان را ندارند. سیاست ساواک در سال های پایانی ی حکومت شاه برپایه ی همین واقعیت ها طرح و تنظیم شده بود. شکنجه ی تا حد مرگ مبارزان در هنگام

بازجویی، جدا سازی زندانیان و پخش کردن آن‌ها در بندهای مختلف و زندان‌های مختلف، ایجاد زندان گوهردشت که ویژگی‌اش وفور سلول‌های انفرادی است و... نمونه‌ی واکنش دستگاه امنیتی شاه به کنش انقلابیان آن سال‌هاست. بیژن جزنی و یارانش را نیز، به گمان من، در همین رابطه کشتند.

این واقعیت‌ها بر گردانندگان نظام جمهوری اسلامی که شماری‌شان از زندانیان سیاسی‌ی دوره شاه بودند نیز پنهان نبود. بیهوده نبود که همیشه ما را متهم به شرکت در فعالیت‌های "کمون" زندان می‌کردند. اتهامی که البته برای توجیه سیاست سختگیری و سرکوب بود. نمی‌شد در همه جا "کمون" به راه انداخت و به فعالیت‌های "کمونی" پرداخت. نمی‌شد چنان فضایی را به همه‌ی زندان‌ها و زندانی‌ها تری داد. سطح سیاسی و آگاهی زندانیان سیاسی‌ی جمهوری اسلامی بیش از حد معمول، با هم متفاوت بود. طبیعی بود که زندگی‌ی سیاسی در درون بندها راه تکامل خود را می‌پیمود.

نقطه‌ی شروع در اکثر مواقع، انتقال خبرهای داخلی و جهانی و بحث سیاسی درباره‌ی آن بود. بحث‌ها از بررسی و تحلیل بودجه‌ی سالانه و برنامه‌های پنج ساله، تا کودتا در فلان کشور امریکای جنوبی و بهمان جنبش انقلابی را در بر می‌گرفت. بحث‌ها و تبادل نظرها زمینه‌ی مناسبی بود برای بازبینی مبانی اندیشه‌ی سیاسی و افق‌های سیاسی‌ای که در تئوداد حوادث مه‌آلود شده بود. گام بعدی بازبینی‌ی روش‌ها و هنجارهای کار تشکیلاتی‌ی دوره‌ی گذشته بود. استنتاج‌ها و نتیجه‌گیری‌ها الزاماً یکی نبود. فصل مشترک چنین فراگردی تعیین فردی فعالان جنبش چپ در برابر یکسان سازی و یکسان پنداری همگانی‌ی دوره‌ی پیش از زندان بود. اندیشه‌ی مستقل تنها راهی بود که در دوره‌ی ضعف و فتور سازمان‌ها پیش روی فعالان سیاسی‌ی دستگیر شده قرار داشت. خواندن کتاب‌های "ممنوعه" و یا مقالات تدوین شده در داخل زندان، به غنای این اندیشه‌ی مستقل یاری می‌رساند.

عناوین بسیاری از بحث‌ها و جزوه‌ها، با "نسل کشی" سال ۱۳۶۷ برای همیشه بر ما پوشیده خواهد ماند. با این همه، آن چه در یاد جمعی زندانیان مانده است، کم نیست. نام بیشتر کتاب‌ها را می‌دانیم. بخشی از آن‌ها را "فرشتگان از عالم غیب" برای ما می‌آوردند. بخشی را هم گردانندگان زندان در اختیار ما می‌گذاشتند. طراح این کار حسین شریعتمداری بود، مدیر مسئول کنونی روزنامه‌ی کیهان در تهران. اگر نام کتاب‌ها و جزوه‌هایی را بیاورم که در اختیار داشتیم، فضای فکری و امکانات بالفعل دوره‌ی پیش از "نسل کشی" سال ۶۷ را به دست داده‌ام (البته ابدأ نباید تصور کرد که شخص نامبرده شعور قابل ملاحظه‌ای داشت. این امکان بود که او واژه‌نامه انگلیسی به فارسی را به عنوان کتاب ضاله توقیف کند و در عوض به دیوان حافظ اجازه ورود به بند بدهد):

- ایدئولوژی آلمانی مارکس، انگلس
- نظریه ی تکامل مونیستی تاریخ، گریگوری پلخانف
- هفتمین صلیب، آنا زگرس (نویسنده ی کمونیست آلمانی)
- متن مصوبات کنگره ی بهمن ۱۳۶۶، یکی از طیف های سچفخا
- درباره ی تئاتر، برتولت برشت.
- یادها، کروپسکایا
- جنگ داخلی در اسپانیا، ...
- انقلاب و ضد انقلاب در آلمان، فردریش انگلس
- فلیکس یعنی خوشبختی
- بگذار سخن بگویم
- اقتصاد سیاسی، ارنست مندل
- اقتصاد سیاسی توسعه، پل باران
- کتاب ها و مقالات بلند از اقتصاد دانان رادیکال و یا مارکسیست نظیر آندره گوندر فرانک، تونی کلیف، پل سوئیزی و ...
- مالک و زارع در ایران، آن لمبتون
- سنجش خود ناب، ایمانوئل کانت، ترجمه دکتر شمس الدین ادیب سلطانی
- گزارش فیدل کاسترو از اقتصاد جهانی در اجلاس غیر متعهد ها در هاوانا، ۱۹۸۰
- تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم الاسلام کرمانی
- تاریخ بیست ساله ی ایران، حسین مکی
- مجموعه ی به نسبت وسیعی هم درباره ی تاریخ ایران داشتیم: از دوره ی صفویه تا اوایل حکومت پهلوی (از تاریخ عالم آرای صفوی گرفته تا روابط ایران و انگلیس در قرن نوزدهم نوشته محمود محمود)
- اندیشه ی هگل، و. ت. استیس، ترجمه دکتر حمید عنایت
- در شناخت اندیشه ی هگل، روزه گارودی، ترجمه باقر پرهام
- ...
- از "مزایای" دستگیری نیروهای تئوریک تشکیلات ها یکی هم گسترش بحث های نظری در بندها بود. یادداشت ها و نوشته ها نیز با کشتارهای بزرگ سال ۱۳۶۷ از دسترس ما خارج شده اند، و دریغ از دست دادن اندیشه ورزان به دار آویخته را، اینک در کیفیت نازل بحث ها و پلمیک های سیاسی، دو چندان می بینم. عناوین بخش کوچکی از جزوات چنین بود:
- نقش طبقه ی کارگر در انقلاب ایران (مقاله، ۱۰ صفحه، به مناسبت اول ماه مه، بررسی

آماري طبقه کارگر ایران، سهم آن در مجموع نیروی کار، جایگاه آن در صنایع استراتژیک، امکانات فرارویی توان بالقوه این طبقه)

- نقدي بر مقاله "نقش طبقه کارگر در انقلاب ایران" (مقاله، ۷ صفحه، انتقاد به برجسته ساختن نقش طبقه کارگر و کم بها دادن به سایر طبقات در انقلاب)

- مباحثه‌ای درباره‌ی مرحله‌ی انقلاب و نقش طبقات در آن (پاسخی به نقد، مقاله، ۳۵ صفحه، پاسخ به انتقاد، به همراه متن قطعنامه‌ها و مباحثات سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، کنگره‌ی اول)

- دوران و انترناسیونالیسم پرولتری (جزوه، ۱۲۰ صفحه، مفاهیم عصر، دوران، دوره و... دوران کنونی و متدولوژی تبیین وظایف بین‌المللی پرولتاریا)

- سیکل صلح (جزوه، بهار و تابستان ۱۳۶۶، ۱۴۰ صفحه، شامل بررسی تاریخچه‌ی جنگ ایران و عراق. گرایش رژیم به پایان جنگ با عراق، رد این نظر که: «رژیم نه می‌خواهد و نه می‌تواند به جنگ پایان دهد و حیات رژیم تنها با ادامه‌ی جنگ امکان پذیر است»... این جزوه با رد نظریه‌ی پیوند حیات رژیم با ادامه جنگ، با طرح شواهد قبلی و موجود در سال ۱۳۶۶، بر این چشم انداز پای می‌فشرد که رژیم وارد کش و قوس‌ها و تلاش‌هایی برای توقف جنگ شده است، و این که این حرکت تک‌خطی نبوده و می‌توان بر آن "سیکل صلح" نام نهاد. پشاهنگ می‌بایست به پیش‌بینی‌ی واکنش رژیم و جنبش‌های اعتراضی‌ی بپردازد که در اثر شدت گیری بحران اقتصادی، تورم "جهشی"، سرخوردگی‌های سیاسی و اجتماعی پس از جنگ، اوج می‌گیرند. جنبش ما باید از جنبش‌های پس از جنگ کشورهای دیگر بیاموزد و نقش فعال‌تری در سازمان دهی این جنبش‌ها در ایران داشته باشد. سرکوب صدای زندانیان سیاسی به عنوان قاطع‌ترین طیف ضد جنگ، از درون چنین چشم‌اندازی قابل رویت بود. یک سال بعد، رژیم قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفت.

- بررسی ضربه هشتم تیر سچفخا (مقاله، ۲۵ صفحه، به مناسبت هشتم تیر، سالگرد شهادت حمید اشرف و بخش اعظم کادرها به دست رژیم شاه). در گردآوری این مقاله تعدادی از اعضا و فعالین مرتبط با سازمان در سال ۱۳۵۵ و نیز فردی که از طرف سازمان مجاهدین، رابط تماس با حمید اشرف بود، یاری رساندند. این فرد بعدها در زندان شاه مارکیست-لنینیست شده بود. در کشتارهای ۱۳۶۷ تمامی یاری‌رسانندگان به این مقاله به دار آویخته شدند. موضوعات مورد اشاره در متن عبارت بودند از: جایگاه سازمان تا پیش از ضربات در جنبش عمومی و انقلابی، گسترش سازمان و ناکارایی سبک سازماندهی قبلی، وقایع و ضربات پیش از هشتم تیر، جایگاه حمید اشرف در سازمان، اهمیت جله هشتم تیر در تصمیم‌گیری جمعی و پیامدها و پیگردهای بعدی...

- درباره‌ی سازماندهی (جزوه، ۱۰۰ صفحه، درباره سازماندهی حزبی، روابط با سازمان‌های دموکراتیک و توده‌ای، ساختار داخلی سازمان، سانترالیسم دموکراتیک، آموزش و کادرسازی، سازماندهی متمرکز و غیر متمرکز، معیارهای برگماری نیروها و عضویت...)^۲

- زندگی‌نامه‌ی کوتاه رفیق سعید سلطان پور (مقاله، ۱۶ صفحه، به مناسبت سالگرد اعدامش)

- ترجمه‌ی اشعاری از امریکای لاتین، مترجم حسین صدرایی (اقدامی) که در سال ۱۳۶۷ به دار آویخته شد.

خواندن و بازخواندن این کتاب‌ها و جزوه‌ها و گفت و گو درباره‌ی آن‌ها - که موجب خشم و کینه‌توزی زندان‌بان‌ها و تنبیه سخت زندانیان می‌شد - به پختگی رفتار سیاسی ما بسی یاری رسانده بود و این از چشم‌عدو به دور نمانده بود. آزاد شدن و از اسارت رستن این آموختگان و تجربه‌اندوختگان به معنای تجدید حیات اویوزسیون چپ و رادیکال در داخل کشور بود. در دوره‌ی میثم^۳ و امتیاز دادن‌ها و امتیاز گرفتن‌ها، "سرموضعی‌های تیر"^۴ شناسایی شده بودند. این‌ها - که ترس از زندان را دست کم در میان خانواده‌هایشان از بین برده بودند و یا به میزان زیادی فرو کاسته بودند - در صورت آزادی چه بسا به حرکت متشکل می‌پرداختند، در سازماندهی مبارزه‌ی مردم شرکت می‌جستند و به ارتقای سطح مبارزه اجتماعی یاری می‌رساندند.

اویوزسیون به طور عام و "چپ"ها به طور خاص، پیامبران فردا بودند. حکومت در مرکز "اقتدار امنیتی" اش آن‌ها را نگهداشته بود. و زندانی سیاسی پادزهر حکومت را در وجود خویش بارور ساخته بود. پی آمدهای بن بست حکومتیان، بن بست سیاسی، بن بست اقتصادی، بن بست در جنگ، بن بست... تنها با اقدام جنایت کارانه‌ای تخفیف می‌یافت و به تعویق می‌افتاد. نسل برخاسته از جنبش انقلابی که حکومت شاه را برانداخته بود و در فردای انقلاب در برابر جمهوری اسلامی ایستاده بود، باید در داخل کشور ریشه کن می‌شد: نسل کشی، آن هم به شیوه‌ی اسلامی:

«... پیرها با تجربه هستند، باید همه شان را کشت... جوان‌ها نیز چابک و

خلاق اند. آن‌ها را نیز باید کشت... میان سال‌ها نیز در اوج باروری تجربه و خلاقیت

هستند، بهشان رحم نکنید... زندانیان زمان شاه را که نباید امان داد... آن‌هایی هم که

۲- مقاله‌ی "سازماندهی جنبش امروز"، فرهاد سپهر، "گفتگوهای زندان"، کتاب دوم، پائیز ۱۳۷۷، ص ۳ (این مقاله با استفاده از ایده‌های داخل زندان تهیه شده است و جزوه‌ی "درباره‌ی سازماندهی" از ساختار متفاوتی برخوردار بود.)

۳- "دوره‌ی میثم" به دوره‌ای گفته می‌شود که فضای زندان تا حدی باز شد. بین سال‌های ۱۳۶۳-۱۳۶۵. برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به "میثم کراسی"، نوشته‌ی فرهاد سپهر، مژده ارسی، سیاوش م. در همین کتاب.

۴- "سرموضعی‌های تیر" به سرموضعی‌هایی گفته می‌شد که "ها"ی مسئولان زندان را با "هو" پاسخ می‌دادند و سرکش بودند.

در اکیون‌های داخل زندان بودند یادتان نرود... پرونده‌هایشان را کنترل کنید که از تشکیلاتی‌هایشان کسی از دستمان در نرود... تحصیل کرده‌ها خطرناک تر هستند، آن‌ها را دار بزنید... ارتشی‌ها که حکمشان معلوم است. پس فردا می‌خواهند قیامی مسلحانه علیه ما سازماندهی کنند... حکم‌های سنگین که نیاز به بررسی ندارد، منفجرشان کنید تا زودتر کارشان تمام شود... کارگرها از دستتان در نروند. معلوم است که می‌خواهند در کارخانه‌ها اعتصاب راه بیندازند... این یکی هم در شهرستان آدم خوش نامی ست، وسط شهر با جرقه‌فیل دارش بزنید تا مردم شهر حساب کار دستشان بیاید... ورزش کارها را زودتر جدا کنید بفرستید "آمفی تئاتر"^۵. بچه محل‌هاشان از آن‌ها حرف شنوی دارند... سریع‌تر باید کار همه‌شان را یکسره کنیم...»^۶

با این حال، نسل‌کشی به اهداف "کامل" خود دست نیافت. همیشه چندتایی یهودی‌ی سرگردان هستند که حکایت اردوگاه‌های مرگ فاشیست‌ها را روایت کنند. چند کمونیست اندونزیایی، سی سال پس از سلاخی سوکارنو، دوباره جنبش برابری خواهانه مردم را سازمان می‌دهند، و یا چند جمهوری خواه اسپانیایی که تا سال‌ها پس از استقرار حکومت فرانکو، نوید بخش اسپانیای آزاد می‌شوند... و نیز آرمانخواهان ایرانی‌ی که داستان نسل‌کشی سال ۶۷ را واگو می‌کنند. ■

۵- در کتار سال ۱۳۶۷ در گوردشت زندانیان سیاسی را در آمفی تئاتر به دار آویختند.

۶- هر یک از این جمله‌ها از دهان یکی از مسئولان زندان و یا مقامات دادستانی درآمده و افراد گوناگونی آنها را شنیده‌اند. در این جا آنها را کنار هم چیده‌ایم.



شراره کیا

پرداختن به مسئله‌ی زندان، بدون پرداختن به فراز و نشیب‌های روح انسان زندانی، از جامعیت برخوردار نیست. انسان به ناگهان از محیط طبیعی زندگی و وضعیت عادی‌اش بریده می‌شود و در محیطی پر از دلهره و اضطراب قرار می‌گیرد. محیطی که نه تنها او را از ابتدائی‌ترین حقوقش محروم می‌کند، که او را زیر فشارهای سخت قرار می‌دهد.

در زندان‌های جمهوری اسلامی که منطقی وجودی‌اش درهم شکستن انسان‌های آرمان‌خواه مبارز است، فراز و نشیب‌های روح آدمی از ویژگی‌هایی برخوردار است. شکنجه‌های قرون وسطائی توأم با تفتیش عقیده که هدفش این است که انسان زندانی به آرمان‌ها و اعتقاداتش پشت نماید و هویت خویش را نفی کند، ظرافت‌های روح آن که در برابر شکنجه‌های روحی و جسمی مقاومت می‌کند را بیش از پیش می‌کند. زندانی‌ی که لحظه‌های سخت و پر از التهاب بازجوئی را تاب آورده، و هستی خود را بر سر آن نهاده که نام و نشان رفیق یا دوستی را بر زبان نیاورد و پای انسانی دیگر را به آن سلاح‌خانه نکشاند، در سکوت و تنهایی سلول به رازهای پایداری و ایثار آدمی می‌اندیشد. او با چیدن چند تخم سیب در گوشه‌ی دیوار تاریک سلول و طرح خورشید آمل و آرمان‌های انسانی در مسیر پنجره‌ای کوچک به سمت آزادی، و یا حکاکی نقشی و نوشتن سرودی بر دیوار اتاق زندان و سلول، به بیان آنچه در وجودش می‌گذشته است

۱- در یکی از سلول‌های ۲۰۹ اوین، روی دیواری که انتهای آن به پنجره‌ی کوچکی ختم می‌شد، یکی از بچه‌هایی که قبلاً در این سلول بود، تخم‌های سیب را به صورت خورشیدی زیبا کنار هم چیده بود و از خمیردندان برای چسباندن آنها به دیوار استفاده کرده بود؛ خورشیدی به سمت پنجره و نور، به سمت آزادی.

می پردازد. این چنین است که مادری از تکه ای پارچه و کمی نخ، قلب و روح مادرانه اش را برای فرزندش که حالا دیگر از او جدایش کرده اند، طرح و نقش می زند و آن را در چند دقیقه ملاقات به کودکش می دهد. و یا آن طرف تر، توی بند و سلولی دیگر، یاری بر تکه سنگی که شاید در فرصتی به دور از چشم زندانبان یافته، مثل فرهاد که کوه را کند، عمق احساساتش را با سوزنی حک می کند.

در محیط پر از دلهره و اضطراب زندان، دیدن ماه و خورشید و حرکت آزادانه ی هر موجود زنده ای، حتا پرواز پرنده ای بر آسمان زندان، شور و وجدی دیگر دارد و روح زندانی را با خود می برد. احساسات بیشتر زندانیان جمهوری اسلامی چنان برانگیخته و ملتهب است که برای هر چیز بیانی شاعرانه می یابند. بیان شاعرانه ای که گاه به صورت شعر در می آید، گاه به صورت سوزن دوزی بر تکه پارچه ای.

او که ساعت ها در راهروی شعبه ی ۶ در انتظار بازجو نشسته است، ساعت هائی که به درازای سال ها بوده است، ساعت هائی که از هر اتاق صدای فریاد، ضجه و شکنجه شنیده است، شمرده است صدای ضربه های شلاق را، و شمرده است صدای فریاد زن را، و بعد که صدا ضعیف شده است و بعدتر که خاموش گشته است، دماوند در تمام ذهنش و در تمام وجودش نقش بسته است. و نیز اندیشه ی نقش زدن روز بازجویی. اندیشه ی نقش زدن دماوند؛ نماد مقاومت آرمان خواهان و نیز زبونی و پلیدی زندان بانان.

حتا وقتی که درست پشت دیوار بند است و از بالای تپه صدای شلیک رگبار را می شنود و بعد بی آن که بخواهد صدای تیرهای خلاص را می شمارد، ۱، ۲، ... در اندیشه ی آن است که در اولین فرصت دیوار زندان اوین و نیز شاخه های بلند نسترن که از دیوارهایش بیرون زده را بر تکه پارچه ای بدوزد، تا یاد نسترن هایی که از کنارش برده اند را زنده نگه دارد. او تاریخ را بر آن تکه پارچه می دوزد. چون نمی خواهد فراموش کند. چون نمی خواهد فراموشش کنند! چون نمی خواهد تاریخ فراموش شود.

۲

در سال های ۶۰ و ۶۱ که هنوز نیروهای مترقی ی خارج از زندان به طور کامل سرکوب نشده بودند، در داخل زندان شاهد برگزاری مراسمی چون عید نوروز، شب یلدا و جشن تولد هم بندیان هستیم. کارهای دستی ی قانونی این سال ها، مثل حاجی فیروز، تزئینات سفره ی هفت سین و کیک جشن تولد، در رابطه با این نوع مراسم بود. هر کار دستی دیگری (مثلاً مجسمه ساختن از خمیر نان) غیرقانونی تلقی می شد و توأم با تنبیه بود. در این سال ها وسیله هم زیاد نداشتیم و امکاناتمان محدود بود. از سال ۶۱، نگه داشتن سوزن در اوین ممنوع شد. از

طریق بچه های قزل حصار که برای دوره های موقت به اوین منتقل می شدند، سوزن دار شدیم که تقریباً همه - جز توآب ها - از وجودش باخبر بودند. با استفاده از سوزن و نخ حوله ها، مخفیانه سوزن دوزی می کردیم. آنها را اغلب در آستر لباس ها، توی یقه و یا هر جایی که در معرض دید نبود جاسازی می کردیم، می دوختیم و در اولین فرصت به بیرون از زندان می فرستادیم. کارهای دستی دیگری هم به دور از چشم نگهبان ها انجام می دادیم؛ مثل حکاکی بر سنگ و یا هسته ی خرما که در یورش های هر از گاه زندان بانان به یغما برده می شد. به یاد می آورم یکی از شب های تابستان ۱۳۶۱ که در بند ۲۴۶ بالا بودم، حدود ساعت هفت از پشت بلندگو اعلام کردند:

- همه ی خواهران با حجاب کامل از اتاق بیرون و به حیاط بند بروند.

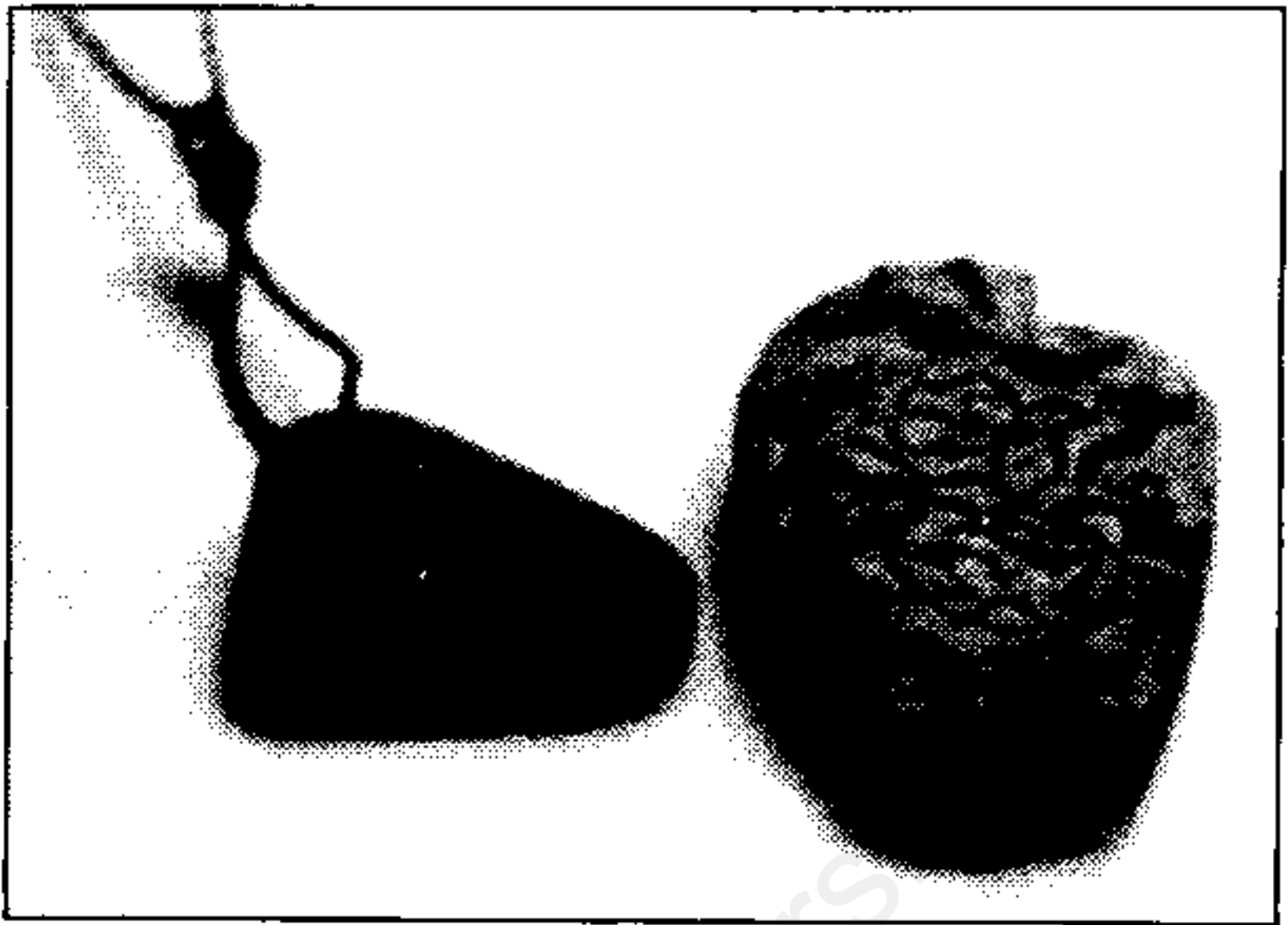
همه و وحشت غریبی در بند افتاد. و عجیب تر آن که همزمان با ما، بچه های بند پائین هم به حیاط آورده شده بودند. در صورتی که قرار بود ما و آن ها به هیچ وجه با هم ارتباطی نداشته باشیم. همه، رو به دیوار ایستادیم؛ ساکت و بی حرکت. ناگهان صدای وحشتناک پوتین های سربازی که محکم و تند بر زمین کوفته می شد، محوطه را پر کرد. دسته ای از آن ها که معلوم نبود چند نفرند به سوی بند بالا رفتند و دسته ای به بند پائین. حالت پرتهابی بود. پیچ ها در این باره بود که چه چیزی در شرف وقوع است. خیلی ها گمان می کردند که زندان بانان می خواهند زندانیان را دسته جمعی ترور کنند و به رگبار مسلسل ببندند. شاید دو ساعتی رو به دیوار ایستاده بودیم که اعلام کردند به صف به اتاق هایمان بازگردیم. در این وقت بود که پاسخ ممتا را یافتیم. اتاق به میدان جنگ می مانست. وسایل ۸۰ نفر را وسط اتاق ریخته بودند؛ از پوشاک گرفته تا وسایل آشپزخانه تا ذخیره ی قند که زیر پوتین پاسدارها له شده بود. فهمیدم که در آن یورش وحشیانه به دنبال چیزهای غیرقانونی و "مشکوک" می گشتند. موفق هم بودند. چون بسیاری از چیزها نابود و کاردستی بچه ها به یغما برده شده بود. از آن پس هم، هر از گاه "شیخون مغول ها" تکرار می شد؛ به ویژه قزل حصار که هر دو ماهی یک بار زیر و رو می شد و این کار با تنبیه خاطیان همراه بود. (شناسائی خاطیان، جزو وظایف توآب ها بود).

۳

گرچه چند مورد نقاشی و طراحی هم وجود داشت، اما عمده ی کاردستی های زندان به حکاکی ی سنگ، سوزن دوزی و کنده کاری روی هسته ی خرما محدود می شود.

حکاکی سنگ: سنگ ها را از حیاط بند و باغچه پیدا می کردیم (و با هزار زحمت؛ چون

۲- بند بالا ۶ اتاق و بند پائین نیز ۶ اتاق داشت. در هر اتاق جمعیتی بین ۶۰ تا ۱۰۰ نفر زندگی می کردند.



نمونه ای از حکاکی روی سنگ
 تابستان ۶۴، زندان شهرستان
 وسائل کار: سنگ، سوزن، تیغ مدادتراش، لوله ی خودکار (برای ساختن دسته ی سوزن و تیغ)
 در پشت سنگ این شعر حک شده است: «آری، آری زندگی زیباست.»

هرچه بود، پیشتر مورد استفاده قرار گرفته بود). سنگ را ساعت ها بر کف زمین می سائیدیم (بهترین جا کف حیاط بود) تا سطح آن صیقل خورده و صاف شود. پس از این که روی سنگ سائیده می شد، کناره های آن را می سائیدیم تا به شکل مورد نظرمان درآید. سپس طرح دل خواه مان را با مداد روی سنگ می کشیدیم. از این مرحله به بعد، کار با دقت و ظرافتی خاص پیش می رفت؛ چرا که می بایست طرح مدادی شده با سوزن روی سنگ حک شود و آن قدر در عمق سنگ فرورود که وقتی سنگ شسته می شد، طرح در دل آن جا گرفته باشد. ظریف کاری های بعدی و برجسته کردن برخی نقش ها، مرحله ی آخر کار بود.

کارهای سنگی ای که تا پیش از ۱۳۶۴ انجام می شد، به نظر من، از کیفیت هنری بالائی برخوردار بود. نقش های این سنگ تراشیده های زیبا بیان عشق، شوریدگی، شکوه زندگی و امید به آینده بود. آن ها چون درهای گران بها و با زحمتی زیاد به همسران و عزیزان رسانده می شدند. گاه نیز به مناسبت های گوناگون (سالگرد اعدام همسر و یا فرزند) آن ها را به هم بندیان تقدیم می کردند؛ گاه به صورت گروهی و یا فردی.

همین جا بگویم که بیشترین سنگ تراشیده های من، ره آورد زندان شهرستان است که با

سخت گیری کمتری اداره می شد. در آن جا از سوزن و تیغ مداد تراش هم استفاده می کردیم. کار که به پایان می رسید، معمولاً انگشت های مان پوست از دست داده بودند، یا ورم کرده بودند. با این حال خوشحال بودیم که کاری انجام داده ایم و عشق و بضاعتِ ناچیزمان به عزیزی را در کام سنگ ریخته ایم. برای مدتی هم سرمان گرم بود و از آرامش روحی ی برخوردار می شدیم. با توجه به مجموعه ی این عوامل است که می گویم سنگ ها، درهای گران بهائی را می ماندند.

سوزن دوزی (گل دوزی): گل دوزی در دوره ها و زندان های گوناگون تفاوت های زیادی پیدا کرد. بین سال های ۶۰ تا ۶۳ که امکانات بسیار محدود بود، کارها در مقیاس کوچک صورت می گرفت و از سادگی برخوردار بود. همان طور که گفته شد، بیشتر با نخ حوله و پارچه ی لباس و به طور مخفیانه کار را انجام می دادیم. در سال های ۶۳ تا ۶۷ اما، کارهای بزرگ و بسیار پیچیده ای انجام شد؛ به ویژه در زندان شهرستان ها.

آن چه شایان توجه است، "امکان سازی" بچه ها و ابتکارهایی است که برای تسهیل زندگی و تزئین بند به کار می بردند. انسان هایی که زیر بازجویی و شکنجه حماسه می آفریدند، در جستجوی مواد کار و حداقل نیازمندی های زندگی، نبوغ و خلاقیت باورنکردنی ی از خود بروز می دادند. ساختن ساک لباس از نایلون نان، تبدیل نایلون نان به طناب های پلاستیکی ی که بر آن رخت های شسته مان را آویزان می کردیم، درست کردن گلدچه و کابینه های کوچک از مقوا که در آن وسایل آشپزخانه را می گذاشتیم و ... در قابل زیست کردن اتاقی که هفتاد هشتاد نفر را در خود جا داده بود، تعیین کننده بود.

روح همکاری و همدلی، نظم و انضباط، تقسیم کار و انجام کارها به صورت جمعی و احترام به حقوق دیگران به نهایت درجه وجود داشت؛ که اگر وجود نمی داشت، حتاً تحمل یک هفته زندان جمهوری اسلامی هم ناممکن می شد. تقریباً همه ی چیزهای ضروری در مالکیت همگانی بود و به "ما" تعلق داشت و انگار "من" ی وجود نداشت. و این از گرایش آرمانی و شخصیت انسانی بهترین و پاک باخته ترین زندانیان ناشی می شد؛ کسانی که در بیرون از زندان هم تجسم از خود گذشتگی، عشق به هم نوع و ایثارگری بودند. به یاد دارم چهره ی دختر جوانی را که از دانشجویان پزشکی دانشگاه تبریز بود و از صاحب ابتکارترین افراد بند. با فروتنی تعریف می کرد که چگونه ساختن کابینت با کارتون های مقوا و پارچه را از لادن بیانی یاد گرفته.

۳- لادن بیانی، از هواداران "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" و از بنیانگذاران گروه "ستاره سرخ" در سال ۱۳۵۹ بود. او در تابستان سال ۶۰ در تبریز اعدام شد. شرح کوتاهی از زندگی او در همین مجموعه آمده است.

۴

سال ۶۱، زن جوانی را به بند بالای ۲۴۶ اوین آوردند. ۲۵ و یا ۲۶ ساله می نمود. خیلی زود فهمیدم که دختر یک ساله ای در بیرون از زندان دارد به نام سولماز. سولماز عشقِ زندگی ی او بود. راه می رفت از سولمازش حرف می زد؛ می نشست از سولمازش می گفت؛ می خوابید، نام سولماز را به زبان می آورد. این چنین همه "مادر سولماز" صدایش کردند. نمی دانم چند ماه در بند ما ماند. اما در همان مدت کوتاهی که با ما بود، چیزهای زیادی به ما یاد داد؛ از جمله درست کردن "کفشک" را.

کف پاهای ما بر اثر تماس دائم با موکت های پرز گرفته و خشن اتاق، زمخت و دردآور شده بود. "مادر سولماز" پس از چند روزی که به این مسئله فکر کرد، تصمیم گرفت که با لباس زیرهای کهنه و از کار افتاده ی بچه ها،

کفشک درست کند. با مهارت خاصی شورت ها را می برید و تبدیل به کفشک می کرد. و این کار را با چنان سرعتی انجام می داد که به زودی همه ی بچه ها کفشک دار شدند.

"مادر سولماز" چند ماهی بیشتر با ما زندگی نکرد. با این که عاشق سولمازش بود، به خاطر عشق بزرگ تری یک شب با همه ی وسایلش رفت و هرگز باز نگشت. سحرگاه، صدای تیر خلاص به او و دیگرانی که با او اعدام می شدند را شنیدیم.

از نترن^۴ هم می خواهم یادی کنم که او هم چون "مادر سولماز" خوب و بزرگ بود. شکنجه ی زیادی شده بود. آن قدر که وقتی برای اعدام می بردندش، هنوز پاهایش التیام نیافته بود. دختر بسیار با استعداد و خوش ذوقی بود. آرایشگر بند بود و موی همه ی بچه ها را او بود که کوتاه می کرد. قلاب بافی هایش حرف نداشت. کمر بند بسیار زیبایی درست کرده بود که رویش گل های رنگی دوخته بود (قلاب ها را با سنجاق قفلی درست می کرد و نخ های گل دوزی اش را از حوله های رنگی). آرزویش این بود که آن کمر بند را به بیرون از زندان بفرستد و به دست

۴- مادر سولماز (زری): زهرا دانشور از هواداران گروه "سهند" که در سال ۱۳۶۱ اعدام شد.

۵- نترن اخلاقی (نام مستعار نغمه). از هواداران "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر"، دانشجوی دانشگاه صنعتی که در سال ۱۳۶۱ و در سن ۲۰ سالگی اعدام شد.

خانواده اش برساند. همه اما می دانستیم که خودش موفق به این کار نمی شود و مسئولان زندان هم هرگز وسایلش را به خانواده اش باز نمی گردانند؛ چرا که ۶ ماهی از "دادگاهش" گذشته بود و از حکمش خبری نبود. به علاوه، مصاحبه هم خواسته بودند، که آورد کرده بود.

شب ۷ مهرماه ۱۳۶۱ بود؛ غروب اول پائیز. همراه با دو نفر از بچه های مجاهد صدایش کردند. وقتی کلمه ی "با کلیه ی وسایل" را شنیدیم، همه به سوی اتاقش دویدیم. آخرین درآغوش کشیدن ها، آخرین بوسه ها، آخرین وداع، چه دلخراش بود. گرچه آگاه بود که برای اعدام می برندش، اما نشانی از ناباوری و بهت زدگی در دو چشمان سبزش قابل تشخیص بود. در همان حال که از آغوشی به آغوشی می رفت، یکی از بچه ها، در چشم بهم زدنی کارهای دستی و آن کمر بند زیبا را از ساکش درآورد و بی آن که توأب ها بفهمند در زیر لباس پنهان کرد. می دانست و می دانستیم که آخرین یادگارهای نسترن را ما باید به دست خانواده اش برسانیم.

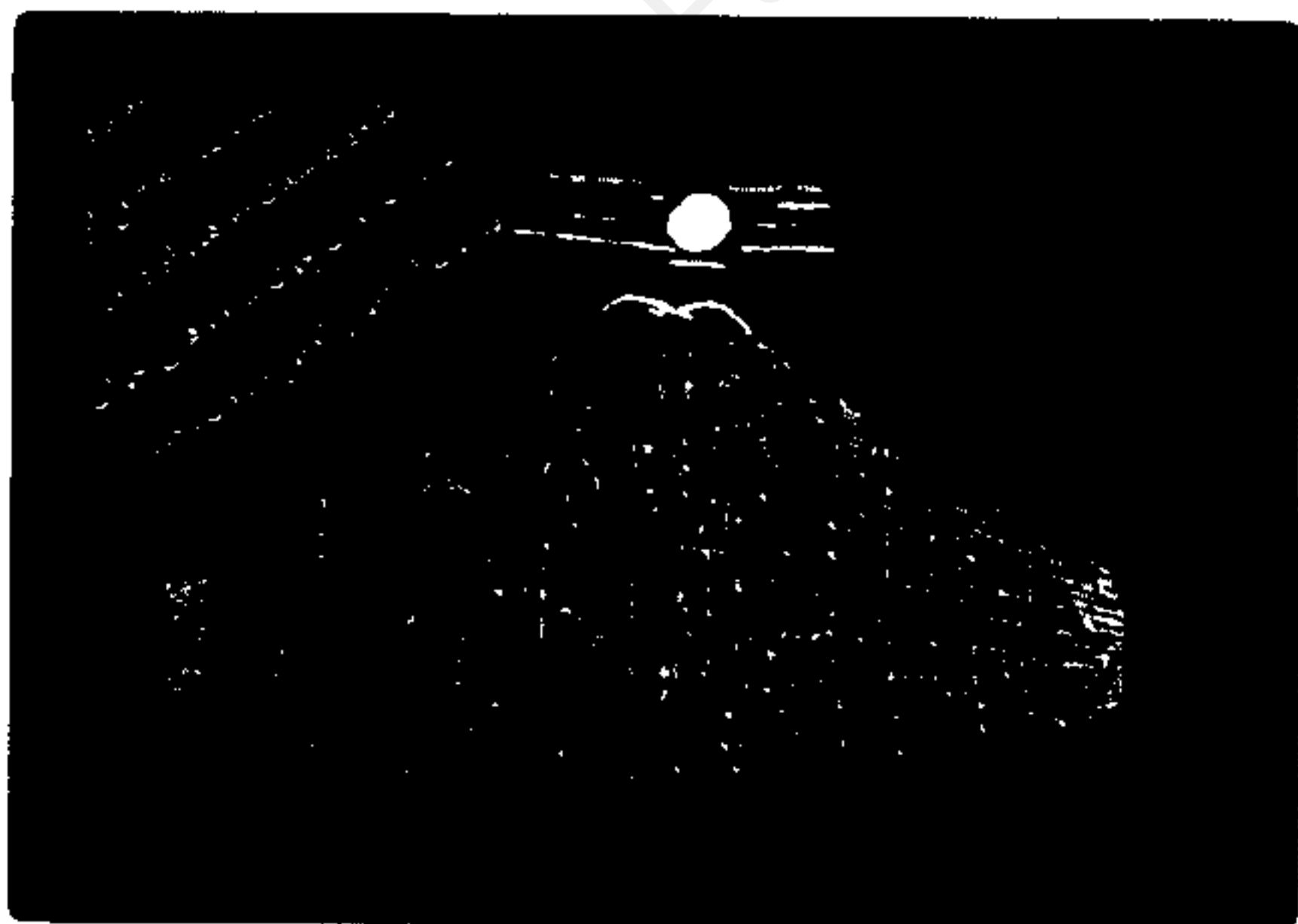
چند ساعت بعد، نسترن دیگر در میان ما نبود. خورش شبیه یک گل نسترن از دیوار اوین بیرون زد. اما توانستیم تمام کاردستی هایش را به بیرون از زندان بفرستیم و به دست مادرش برسانیم. ■

طرح دماوند و کوه‌های اطراف آن
 به عنوان نماد مقاومت و رودخانه
 به عنوان نماد جاری بودن.
 این کار مربوط به ماه‌های آخر
 زندان من است. وقتی آزاد شدم
 قسمت‌های پائین کار هنوز تمام
 نشده بود. اتمام آن در بیرون از
 زندان برایم بسیار دشوار و
 غم‌انگیز بود.



دماوند

تابستان ۶۶، زندان شهرستان
 وسائل کار: پارچه، نخ گلدوزی



دیوار اوین

وسائل کار: تکه‌ای از جیب یک مانتو، نخ حوله



کودکم بر پشت
خرمن گنم در دست
یا قامنی اسنوار
بدر عشق می باشم
با سبزینه ی نگاه
آن زمان که
درو می گند دستام
خرمن کار را

زن.
تابستان ۶۴، زندان شهرستان
وسائل کار:
قطعه ای از پارچه ی چادر سیاه زندان، نخ
گلدوزی



زبان در عرسه ی کار.

سال ۶۵، زندان شهرستان

این کار با هم فکری بچه های بند امکان پذیر شد. بر اساس

تجربه ی شخصی ی افراد از

این گونه مراسم و نه

مرور زبان کار

تکسبل تر شد.

سندی زیر پای

زبان رفت.

برای رفع

خستگی

استسکان های

چای در کنارشان

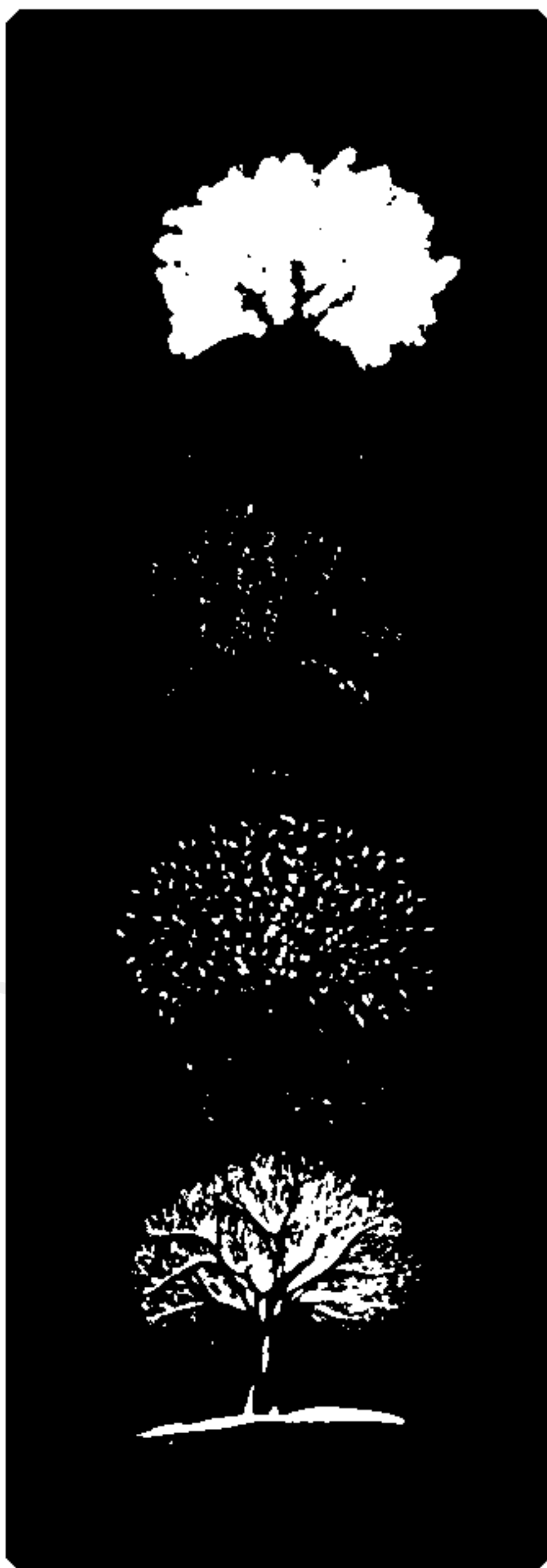
قرار داده شد. ماهی شور

و فلفل و سیر به دیوز آویخته

شد و ...

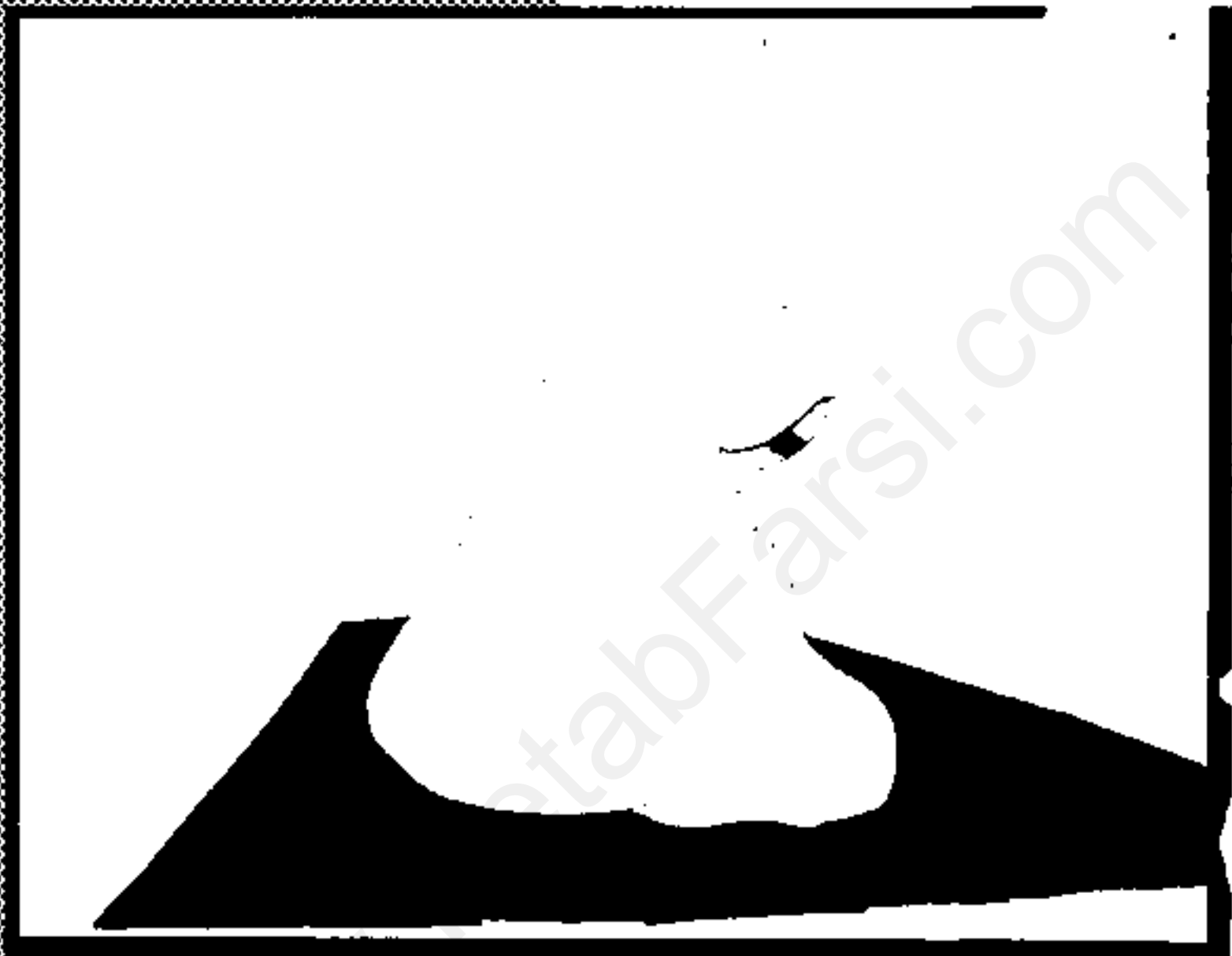


چهار فصل انتظار
دستان اسیر زنجیر
و نگاه خیال رها
تا به تصویر کشد
آزادی را
با گذر زمان
در چهار فصل
بهار
تابستان
پائیز
زمستان



فصل ها.
زمستان ۶۵، زندان شهرستان
وسائل کار:
پارچه ی مشکى، نخ گلدوزى

روان پریشی



فرزانه عمویی*

سودابه اردوان

سال ۱۳۶۵ است. پنجمین سال زندگی در زندان جمهوری اسلامی را می‌گذرانم. به تازگی از قزل حصار به اوین آورده شده‌ایم. این هم یکی از شگردهایشان است. هر از گاهی شماری از زندانیان را از قزل حصار به اوین می‌آورند و شماری را از اوین به قزل حصار می‌برند. اما این بار جابه‌جا شدن شماری از زندانیان با جابه‌جا شدن شماری از زندانبانان همزمان شده است. میثم و دارودسته‌اش که هوادار منتظری‌اند، زیر پای حاجی رحمانی را که از هواداران لاجوردی‌ست، جارو کرده‌اند و بساط آزار و شکنجه‌ی او را به هم ریخته‌اند. حاجی رحمانی کنار گذاشته شده است. مرحله‌ی تازه‌ای از زندگی زندان آغاز شده است.

این بار هم ما را در اتاق‌های دربسته انداخته‌اند. زندگی در پشت درهای بسته سخت است؛ به ویژه وقتی جا تنگ باشد. اما این سختی در برابر آنچه این سال‌ها از سر گذرانده‌ایم هیچ است؛ هیچ. حالا بند یک دست شده است. همه چپ‌اند. از مجاهد و توّاب خبری نیست. بند، شش اتاق دارد؛ همه پر از زندانی. روزی چهار بار ما را به دستشوئی می‌برند. یک جا بردن و زیر نظر داشتن چهل زندانی کار آسانی نیست. بچه‌ها از این فرصت استفاده می‌کنند، دریچه‌ی سلول‌ها را باز می‌کنند، با هم حرف می‌زنند و خبرها را به هم می‌رسانند. برخورد زندانیان با پاسداران سرسختانه و از موضع بالاست. واکنش زندانبان‌ها گرچه خشن و سرسختانه است، تأثیر چندانی بر ما ندارد. باز شدن درها برای دقایقی محدود و برای رفع حاجت ده‌ها زندانی،

* در شرح ماجرای فرزانه عمویی به آنچه به چشم خودم دیده‌ام و یا از کسانی که با او بوده‌اند شنیده‌ام، بسنده کرده‌ام. یقین دارم آنچه نوشته‌ام قطره‌ای است از اقیانوس. به امید آنکه روزی حکایت این قربانی جمهوری اسلامی با جزئیات بیشتر و توضیحات کامل‌تری بازگو شود.

در هر حال، با بهم خوردن نظم و مقررات موجود همراه است و کشمکش میان زندانیان و زندانبان را به وجود می آورد. این کشمکش آنقدر ادامه می یابد تا سرانجام در اتاق ها گشوده می شود و همه از دیدار هم شاد می گردند و نفسی به راحتی می کشند.

در چنین حال و هوایی ست که او را به بند می آورند. زنی ست سر تا پا سیاه پوشیده. با مو و روی کثیف و رفتاری غیرعادی. می شنویم که نامش فرزانه عمویی ست و از مجاهدین است و از زندانیانی که بر اثر شکنجه های زیاد، به کلی تعادل روانی اش را از دست داده است. نگاهش می کنم. خودش است. سال ۱۳۶۱، در بند ۸ قزل حصار با هم بودیم. آن وقت بند ۸ از بدترین بندهای تنبیهی زنان زندان قزل حصار بود. حاجی داوود درباره اش می گفت:

- کسی که بند ۸ بره، دیگه بر نمی گرده.

اما بودند کسانی که به بند ۸ رفتند و از آنجا زنده بازگشتند. آن وقت در این بند مطلقاً توأبی وجود نداشت و در فرزانه هم نشانی از دیوانگی نبود. برعکس، او برای خودش قطبی بود و مریدانی داشت. حامله بود که می گیرندش. دخترش را در زندان به دنیا می آورد. تظاهر می کند که خانه دار است و به اشتباه دستگیر شده. حاجی رحمانی آزادش می کند. اما پس از چندی می فهمند که همسرش از مسئولین مجاهدین است و در خارج از کشور سرگرم فعالیت. فرزانه را دوباره می گیرند و به زندان می آورند، اما تا ماه ها سر و صدای آن را در نمی آورند تا هنگام عملیات حمله به خانه ی تیمی موسی خیابانی و کشته شدن او و شماری از یارانش و زنده به تور افتادن چند تن دیگر از مجاهدین. از کسانی که وانمود می کنند در خانه ی خیابانی دستگیر شده، فرزانه عمویی ست. این دروغ رژیم، توأب ها را "مسئله دار" می کند. وقتی مسئله شان را با لاجوردی در میان می گذارند، می شنوند که:

- هر وقت که لازم باشه دروغ می گویم!

نگاهش می کنم. خودش است. به یاد می آورم روزی را که توأب های نقابدار را برای شناسائی زندانیان به بند ۸ قزل حصار آورده بودند. بچه ها آنها را به شوخی "خواستگاران" می نامیدند. چون به دنبال هر دیداری که با ما داشتند، عده ای شناسائی می شدند و به زیر شکنجه و اعدام برده می شدند. طبق معمول، به نوبت جلوی "خواستگاران" ها آمدیم. نوبت فرزانه که رسید، قضیه برعکس شد. او بود که یکی از "خواستگاران" ها را شناسایی کرد:

- پروین تویی؟ یادته که با هم توی کانون معلمان کار می کردیم؟

آخر سال ۱۳۶۱، مرا برای بازجویی مجدد به اوین می برند و فرزانه را برای تنبیه بیشتر و سخت تر به "خانه های مسکونی"؛ جائی که شکنجه گران شبانه روز کار می کنند و همانجا می خوابند و می خورند و زندگی شان را می کنند و زندگی قربانیان شان را جهنم می سازند. جائی که شکنجه با بیخوابی کشیدن های مستمر توأم است و برای بازسازی قوای روحی و ذهنی

و بدنی مجالی نیست. جانی که هر "بریده‌ای" باید دوستش را شکنجه دهد و ...
حالا سال ۱۳۶۵ است و ما دوباره به هم رسیده ایم. من دوباره یک حکم سه ساله دارم و اوزیر
شکنجه، توآب و دیوانه شده است. دیوانه‌ای تمام عیار و شوربخت. دوستان مجاهدش می‌گویند:
- دست کم ده نفر را به اعدام داده.

نگاهش می‌کنم. دم در بند را نشیمن گاه خودش ساخته است. ساک و وسائش را آنجا می‌گذارد،
نگاهی تمسخرآمیز به زندانیان می‌اندازد و بعد راه می‌افتد. چرخ می‌زند. به همه‌ی اتاق‌ها
سرمی‌کشد و سربه‌سر چند نفری از بچه‌ها می‌گذارد و می‌خواهد که با آنها دست به یقه شود.

- چادرت کو؟ روسری ات کجاست؟ چرا بلوز کوتاه و شلوار پاته؟

بلند حرف می‌زند و یک‌ریز به کمونیست‌ها ناسزا می‌گوید. دریافته که بند، بند مسلمان‌ها
و توآب‌ها نیست. سرجایش که می‌رسد، چادر سیاهی روی سرش می‌اندازد و با آن سر و صورت
کثیف و بوی زننده به وسط اتاق می‌رود و به نماز می‌ایستد. چادرش را تا آنجا روی صورت
می‌کشد که ته چادر به نزدیک کمرش رسیده است. مهرش یک تکه کاغذ است. نمازش رکود
و سجود ندارد، تمام هم نمی‌شود. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت... بی حرکت در وسط یک
اتاق چهل نفره، درست مثل یک مجسمه سیاه پابرجاست. تکه کاغذ مهرش زیر دست و پا ناپدید
و خودش هم کم و بیش فراموش شده. ناگهان مجسمه به حرکت درمی‌آید، با آهنگی تند به سوی
میترای ۱۵ ساله می‌رود که در گوشه‌ای از اتاق نشسته و سرش در کتاب است. سیلی محکمی به
گوش او می‌نوازد و دوباره با همان آهنگ به سر جای اولش بازمی‌گردد و چادرش را پائین
می‌کشد و بی حرکت می‌ماند.

جا خورده ایم. در وضعیتی عصبانی کننده و خنده‌آور گیر کرده ایم. خودمان را جمع و جور
می‌کنیم و برای شبیخون بعدی آماده می‌شویم. فرزانه آنقدر نماز می‌خواند که از پای می‌افتد.
اما خوابش هم تمامی ندارد. یک روز، دو روز، سه روز در خواب است. بعد بلند می‌شود.
هرآنچه خوردنی است را می‌خورد. حتا به شیشه‌های سرکه و آب لیمو هم رحم نمی‌کند و آنها را
یک نفس سرمی‌کشد. به این ترتیب دوران بیداری آغاز می‌شود. چند روز و شب بیدار است تا
دوباره بیحال شود و به خواب سنگینی فرو رود که حدود سه تا هفت روز به درازا می‌کشد.

بیدار که هست، حواس مان جمع است و مواظبیم. نه قصد دعوا و موافقه داریم و نه می‌خواهیم
کتک کاری راه بیانداریم. مانده ایم که چه کنیم و چگونه مهارش سازیم. تصمیم می‌گیریم که
قاطعانه در برابرش بایستیم و او را سر جایش بنشانیم. شب‌ها هم به بهانه‌ی کتاب خواندن و
حرف زدن، به نوبت کشیک می‌دهیم و از بچه‌هایی که خوابیده‌اند محافظت می‌کنیم. لحظه‌ای
آرام نداریم و احساس امنیت نمی‌کنیم. همه عصبی هستیم. حال برخی مان به راستی خراب
است. من دچار نوعی ناراحتی قلبی و طپش شدید شده‌ام. هر لحظه، چه وقت روزنامه خواندن،

چه در حال حرف زدن و یا غذا خوردن منتظرم که مورد حمله قرار بگیرم و شیشه‌ی سرکه یا مربا به سر و دستم اصابت کند.

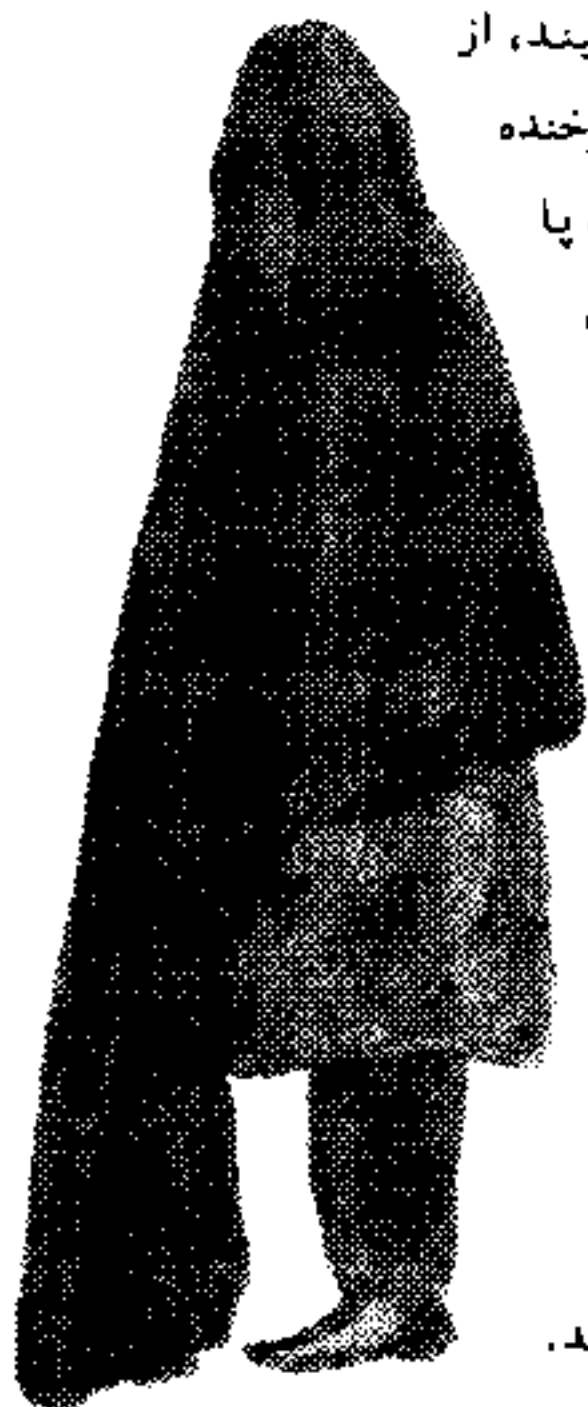
اما او خودش هم مورد حمله قرار می‌گیرد؛ البته مورد حمله‌ی نگهبان‌های زندان. یک روز که از خواب چند روزه بیدار می‌شود، سرش را پائین می‌اندازد و از بند بیرون می‌زند؛ چه بسا به قصد فرار. ناله کنان و اشک ریزان و لت و پار به درون بند پرتاب می‌شود. از این پس رویه‌ی دیگری در پیش می‌گیرد. دیگر در بند جولان نمی‌دهد. به کمونیسم و کمونیست‌ها ناسزا نمی‌گوید. سر به سر این و آن نمی‌گذارد. دوره‌های خواب و بیداری‌اش اما تغییر نمی‌کند. از حمام رفتن و شستشو نیز همچنان گریزان است. سر و صورتش کثیف است. موهایش ژولیده و ناخن‌هایش بلند. در ایام عادت ماهانه‌اش تحمل ناپذیرتر است. لباس‌هایش را از تن می‌کند و لخت مادرزاد در وسط اتاق دراز می‌کشد؛ خونسرد و با لیخندی ملیح بر لب. و این در دورانی است که به چشم آمدن یک تار موی زندانیان گناهی نابخشودنی است!

زندگی بند به کلی بهم ریخته است. اعتراض‌های روزانه‌ی زندانیان به زندانبانان، کار را به جاهای باریک کشانده است. آنها کاری ندارند که فرزانه بیمار است و باید در بیمارستان بستری شود. دستگیرمان می‌شود که قصدشان اذیت و آزار ما است. آن هم به دست کسی که خودشان او را به این روز انداخته‌اند.

چند ماهی می‌گذرد. سرانجام تصمیم می‌گیرند که ما را از بند ۲۱۶ به بند ۳۲۵ اوین ببرند. فرزانه را همراهان نمی‌کنند. این بار با مجاهدین هم بند می‌شویم. پس از چندی هم خبر می‌رسد که فرزانه را به انفرادی انداخته‌اند و حالش بدتر از پیش شده است. چندی بعد، خودش از راه می‌رسد. حال و روزش بدتر از گذشته به نظر می‌رسد. بوی گندی می‌دهد و مگس‌های زیادی بر سر و صورتش نشسته. دم در هواخوری اتراق می‌کند و زود به خواب می‌رود. این بار، در همان جا که زندگی می‌کند، ادرار هم می‌کند. نگران سلامتی مان هستیم. در این زندان‌های پر جمعیت و خالی از امکانات بهداشتی، بارها با بیماری‌های پوستی و عفونت‌های سخت روبرو شده‌ایم. اما این بار ناچاریم که با خطر بیماری و مرگ تدریجی یک انسان، توأمان روبرو شویم. عده‌ای می‌کوشند که فرزانه را به حمام ببرند و وادارش کنند که خودش را بشوید؛ عده‌ای نیز از او می‌خواهند که اجازه دهد ناخن‌هایش را بگیرند.

مجاهدها که فرزانه را باعث لو رفتن و کشته شدن بسیاری از "برادران" و "خواهران" خود می‌دانند، از فرزانه متنفرند و بر این نظرند که او باید مورد بی‌اعتنائی و برخوردهای تند قرار بگیرد. اما از نظر چپ‌ها، فرزانه پیش از آنکه یک جنایتکار باشد، یک بیمار روانی است؛ بیمار روانی‌ای که ساخته و دست‌پرورده‌ی جمهوری اسلامی است. مسخ شده و مردم آزار.

فرخته را برای تنبیه به انفرادی بردند. برای تنبیه بیشتر، فرزانه را هم سلولش می‌کنند.



فرزانه در حال نماز

فرزانه، فرخنده را وا می‌دارد که شبانه روز رو به دیوار بنشیند، از جایش تکان نخورد و بازجوئی پس دهد. به تقلید از بازجوها، فرخنده را کتک هم می‌زند و مجبورش می‌کند ساعت‌ها روی یک پا بایستد و رو به دیوار درجا بزند. عادت ماهانه که می‌شود، کف زمین، پتو، ظرف و حتا دیوار سلول را آلوده به خون و کثافت می‌کند. حاضر نمی‌شود از نوار بهداشتی استفاده کند و به حرف‌های فرخنده گوش دهد. سرانجام کاسه‌ی صبر فرخنده لبریز می‌شود و به فرزانه هشدار می‌دهد:

- یک بار دیگه به من دست بزنی، چشمتو درمی‌آرم!

در عمل اما عکس این قضیه پیش می‌آید و کار به جایی می‌رسد که تا در سلول باز می‌شود، فرخنده خود را بیرون می‌اندازد و گریه کنان پا به فرار می‌گذارد:

- دیگه اینجا بر نمی‌گردم. اعدام کنید! اما منو اینجا برنگردونین.

فرخنده را اعدام نمی‌کنند. اما حسابی زجرکش می‌کنند. شخصیتش را نابود می‌سازند. همچون حیوان، کشان کشان به سلول باز می‌گردانند. این ماجرا آنقدر تکرار می‌شود که بالاخره کوتاه می‌آیند! از هم سلول کردن فرخنده با فرزانه صرف نظر می‌کنند و فرخنده را به بند بازمی‌گردانند.

بند شلوغ است. ساعت‌هایی که در هواخوری بسته است، بوی وحشتناکی به مشام می‌رسد که منشاءش محل خواب فرزانه است. بچه‌ها کوشش می‌کنند او را به حمام ببرند تا جایش را نظافت کنند. نمی‌گذارد که شستشویش دهند. همانجا در حمام ولو می‌شود و از آنجا بیرون نمی‌آید. حالا حمام هم بوی گند گرفته است. زندانبانان وقتی نمی‌گذارند. هر روز بگومگو داریم. از این سو و آن سوی بند زمزمه‌ی اعتصاب غذا شنیده می‌شود. بالاخره به پاسدارها اعلام می‌کنیم:

- تا وقتی که فرزانه عمویی از بند به بهداری برده نشود، خوردن غذا را تحریم می‌کنیم.

پس از چندین روز فرزانه را از حمام می‌برند؛ نه به بهداری که به انفرادی. اواخر سال ۱۳۶۸، یا اوایل ۱۳۶۹، او را آزاد می‌کنند. به یاد دارم که پدر و مادرش هم از دست او به ستوه آمده بودند و مانده بودند که با فرزانه چه کنند. او را به یکی از بیمارستان‌های روانی تهران سپردند و این حکایت شاید هنوز باقی است. ■

رهايم می کنی؟

آذر نسیم

چقدر غریب بود دیدن ساحل چشمان تو در آن آشفته بازار بدن های نیمه برهنه در بیکنی های هزار رنگ و هزار مدل، قایق های پُر و خالی و هیاهو و فریادهای سرمستانه ای که در آن لیوان های آبجویکی پس از دیگری پُر و خالی می شدند. در حیرت بودم: چه شباهتی ست میان این دنیای سرتاسر تفریح و هلله و آن دنیایی که نگاه تو چنان ژرف در من نشست و جاگیر شد! از دیروز که چشمهای تو شکارچی وار، در این بلبشوی لیک تاهو (Lake Tahoe) و روز قبل از چهارم ژوئیه گام به گام مرا جست و دنبال کرد، در تکاپوی کاویدن آن شباهت هایی هستم که ذهن وحشی و سرگردان مرا از ورای تمامی تفاوت های زمانی-مکانی به سوی آن دنیای اینک چنین ناآشنا پرانند. از خود می پرسم آیا ازدحام دیوانه کننده این ساحل است که مرا به یاد شلوغی سرسام آور آن بند می اندازد؟ یادم هست اولین روزی که ما را به بند آوردند. از پشت میله های زیر هشت قزل حصار، صدها نگاه را که به من خیره شده بودند با شگفتی نگریستم و حس کردم که سردرد دیوانه کننده ام با انفجاری آنی هیاهوی بند را به استقبال خواهد رفت. بندی که در آن برای نخستین بار با بهت غریب چشمان تو برجای میخ کوب شدم، و از آن پس هرگز نتوانسته ام - اگر چه نمی دانم آیا اساساً می خواسته ام - که از آن رهایی یابم. می دانم چه فاصله ی ژرفی است میان این ازدحام لبریز از قهقهه و مستی در زیر این آسمان آبی و دریای آبی ترش و آنچه در تاریکی و تیرگی بند ما می گذشت! در محدوده ی تنگ تر میله های آهنی و هراس نگاه ها و پریدگی رنگ ها! نگاهم انبوه زنانی را دنبال می کرد که رنگینی لب ها و صورت هاشان با

۱- محلی بیلاقی در شمال کالیفرنیا

۲- روز استقلال ایالات متحده ی آمریکا از دولت استعماری بریتانیا

گونگونی رنگ ماتیک هاشان، مرا به یاد عروسک هایی می انداخت که از پشت ویشترین های کودکی هامان به رویاهای شبانه مان سفر می کردند.

هزاران چشم را نگریستم. در هیچ کدامشان نگاهی از آن دست نیافتم که در بند ما چنان فراوان یافت می شد. از خود پرسیدم اما، آیا وانمود شادی و خنده های بلند در بحبوحه ی دردهای عمیق بشری است که مرا به یاد چشم های بهت زده ی تو می اندازد. در بند نیز، گرچه نه این چنین مستانه و بی خبر، در فراسوی توخس و رنج، فضای تنگ و شلوغ را در تداوم قدم های تندمان گاه با خنده های بی تفاوت می آکندیم و نگاه تو حیران ما را می نگریست. انگار از خود می پرسیدی چگونه می توانید چنین غافلانه خنده سردهید، در حالیکه در پیش نگاهتان مغزهای بسیاری را از درون می جوند و با چماق و تفنگ متلاشی می کنند.

به اکرم گفته بودی خانم بختیاری آنقدر با چوب و میله به سرم کوفته که مغزم آب شده و دیگر هیچ چیز در آن نیست. گفته بودی از این روست که نمی توانم به هیچ چیز جدی بیاندیشم. به راستی آیا به هیچ چیز جدی نمی اندیشیدی؟ گوئی از ما می پرسیدی چگونه می توانید مینا را که زنجیرهای این همه سال سکوت را بر گسسته و قصه های رنج نگفته اش را فریاد می زند، بنگرید و کاهلانه بگذرید. و ما آیا توانستیم به تو برسائیم که آنچه بر ما می گذشت کاهلی نبود و نه حتا چشم فرو بستن؛ که تنها تلاشی بود تا بتوانیم از زیر آوار هزار درد ناعلاج سر برون آوریم و برای خیزی دگر باره نفس تازه کنیم؟ خنده آیا مرهمی موقت بر زخم های عمیق جان و دل هامان نبود؟ به هر رو ما می خندیم و گاهی حیرت از نگاه تو به نگاه بسیاری از ما ره می کشید.

دوباره دیروز نگاه تو پاهایم را به زمین چسباند و این بار تنها نه نگاه تو، که نگاه من نیز در شگفت مانده بود. خیره وار این سرمستی "غافل" را به سیره می گذشتم. آیا تشابه حالت من و تو بود که چنین مصمم در نی نی چشمان تو به هر جا که می رفتم مرا بدرقه می کرد؟ آه، لحظه ای رهايم کن! لحظه ای رهايم کن! بگذار باشم، بی هراس کشاکشم با تو، و یاد آنها که هنوز پشت میله ها حیرت نگاه دیگری را دنبال می کنند. دیروز هم حرف زدن با دوروبری هایم حربه ای بود برای گریختن از تحیر درون و سرگشتگی نگاه ها. نگاه تو و نگاه من.

حمام آب سرد

روی صندلی پیک نیکی آبی رنگ تنها زیر درخت تناوری نشسته بودم و موهایم را به نوازش ملایم بادی سپرده بودم که با خنکی مطبوعش در هوای تابستانی "لیک تاهو" دلپذیرانه پوست را قلقلک می داد. بی کرانگی آسمان زلال آبی را کوه های سرسبز با قله های هنوز برف گرفته شان در آغوش گرفته بودند. موهایم را با یک قابلمه آب که روی گاز پیک نیکی گرم کرده بودم شسته و گذاشته بودم بدن برهنه ام در هوای آزاد، سردی آب شیر را یکباره بنوشد. نوازش گرم خورشید

از پس این شستشو با آب سرد، چه دلچسب بود و بر جان و تن می نشست. صحنه های لرزش غافلگیر سر تا به پا، تیر کشیدن استخوان ها و به هم کوبیده شدن دندان هایم یکی پس از دیگری از ذهنم گذشتند. چه دنیای عظیمی است فاصله ی بین حس امروز و آنچه در همه ی آن سال های طولانی "غافلگیری" بر ما می گذشت؛ چه غافلگیری مداوم و مکرری. و حالا من نشسته بودم و موهای خیسم را به بازی باد و آفتاب سپرده بودم تا به آرامی بخشکنند و تنم در حس رهایی دلنشینی راه به آرامش ذهن بگشاید. چشمهای خواب آلوده ام را می بندم و دوباره می گشایم. در برابرم سبز می شوی نسیم وار. در قلب من اما طوفانی بر پا می شود. درست مثل آنوقت ها. همین که نگاهت می کردم چشمهایت می رمیدند. نگاهت را از من می دزدیدی تا سر به زیر می افکندم، دوباره آنجا بودی با سنگینی نگاهت و حالا اینجا، با سنگینی نگاهت. چرا رهایم نمی کنی؟ چرا رهایم نمی کنی؟ سال های بسیاری گذشته است، از هر آنچه ما را به هم پیوند می داد. چه چیز مرا و تو را به هم پیوند می داد و می دهد، مخصوصاً حالا و در اینجا که fun^۲ آغاز و انجام بیشتر تلاش هاست. چه شباهتی ست بین این دنیا و دنیای من و تو؟ از چه روست که چنین با سماجت به من چسبیده ای؟ سرگشتگی نگاهت را از چه روست که از من بر نمی تایی؟ بگو در کدامین قصه ی کودکی ام می توانم سرِ ظلم تو را بازیابم؟ زل می زنم به تو و در چشمانت خیره می شوم و می گویم رهایم کن؛ بگذار فراموش کنم. غیبت می زند و ناگاه درمی یابم که سراسیمه در جستجوی هستم. کجایی؟ آه این منم که رهایت نمی کنم. باورت می آید این منم که به تو چسبیده ام. با این حال هنوز از نگاه کردن به تو لرزه بر اندامم می افتد. آمدن همفرهایم فرصت فراری است از تو و از خودم.

'BBQ

سرگرم راه انداختن بساط BBQ هستیم. آتش گر نمی گیرد. همسایه های آمریکایی روبرویمان، مدتهاست که بساط BBQیشان را راه انداخته اند و سخت سرگرم خوردن تکه های گوشت بریان اند. سودابه می گوید حالا آنها می گویند این ایرانی ها BBQ کردن را هم بلد نیستند. پنج، شش تایی دور آتش جمع شده ایم و فوت می کنیم! ولی انگار آتش ما زور و حرارت آنچنانی ندارد که مرغها را بریان کند. همه دور میز در انتظار نشسته اند و من سر اجاق BBQ ایستاده ام و مرغها را باد می زنم و بردبارانه در انتظار کشیدن غذا، گرگ و میش آسمان را به نظاره ایستاده ام. و باز سر و کله ی تو پیدا می شود. روبروی در سلول کوچکت ایستاده ای و انتظار

۳- تفریح

۴- منقل کباب

می کشی. من نگاهت می کنم مثل آنوقتها که در سلول می نشستم و از لابلای میله های آهنی آن ساعت های متمادی نگاهت می کردم. دستان کوچک ظریف با انگشتان کشیده، ماهرانه نان های خشک را در ظرف آبی خیسانده و له می کردند. با تائی قاشق را در خمیر نان می چرخاندی تا نان ها را کاملاً له کنی. خرماها را هم از هسته هاشان جدا می کردی و در کاسه ی نان خشک له می کردی. کره ی باقیمانده از صبحانه ات را - صبحانه ای که اغلب نمی خوردی - با آن معجون مخلوط می کردی و آن را مانند کیکي در بشقاب می آراستی! و چه با سلیقه! گاهی گویا مهمانانت بیشتر از دو یا سه نفر بودند، و تو ظرف های خیالی را با چه شکوه نمایش واری دور میز خیالی می چیدی. انگار همه چیز واقعاً وجود داشت. چرا که نه؟ مگر نه اینکه آنها در ذهن تو حضوری واقعی داشتند. دستمال های خیالی سفره ات را کنار ظرف های خیالی می چیدی و گلدان گل خیالی، با سلیقه و عشق در وسط میز جا می گرفت. بعد در انتظار مهمانانت کنار در سلول می ایستادی با چشمانی به سوی در خیره. مهارت و سلیقه ای که در چیدن میز به کار می بردی همیشه مرا به شگفتی وا می داشت. می خواستم که من هم میهمان این "بازی کودکان"ی تو باشم. می خواستم که مرا هم به میهمان بازی خودت بکشانی. اما هیچکدام از ما میهمان تو نبودیم. چرا که نگاهت هیچ یک از ما را به آشنایی نمی نگریست. میهمانانت اما بعضی وقتها می آمدند. شادی ژرف معصومانه ی چشمانت قلب ما را در می نوردید. مهمانانت، و گاه مهمانانت را به درون سلول هدایت می کردی و من چقدر آرزو می کردم می توانستم بشنوم گفتگوی میان شما را. اما هیچکس نمی شنید. هیچکس، حتا آنها که در سلولت بودند. گرچه بیشتر اوقات این مهمانی بازی را وقتی تدارک می دیدی که در سلولت تنها بودی با این حال حتا وجود دیگران، مطلقیت حضور تنهایت با مهمانهایت را مخدوش نمی کرد. من بودم تماشاگری که کنجکاوی جانش را می فرسود و گاهی وحشت. وحشت از چه؟ چگونه می توانست "بازی" معصومانه تو خطری متوجه کسی کند. آیا ناشناختگی دنیای تو بود که مرا می ترساند؟ یا توانایی پرواز خیال تو از ورای میله های تنگ زندان؟ ولی مگر نه اینکه هر یک از ما زندانیان دنیای خیالی خویش را داشتیم و پروازهای ذهن خود را؟ لیکن هیچیک از ما این پرواز خیال را در مقابل چشمان دیگران به تماشا نمی گذاشت. آیا این صداقت تو بود که ما را به وحشت می انداخت؟ یا "غیر معمول" بودن "سبک" زندگی تو؟

سودابه دوباره می گوید: «همسایه های آمریکای مان سری سوم BBQ شان را شروع کرده اند و ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم.» حلیم بادمجان را سر میز می گذاریم تا سر بچه ها را گرم کنیم؛ مرغ ها آرام آرام در حال بریان شدنند. سرم را بلند می کنم. برای اولین بار همسایه ی آمریکای مان در برابر چشمانم ظاهر می شود. می پرسد: «برای کباب ها کمک احتیاج دارید؟» و بعد با خنده ادامه می دهد که: «من آنقدر خورده ام که نفسم بالا نمی آید.» ته دلم می خندم و می گویم طبق

معمول. با تعجب به تکه مرغ‌های ما نگاه می‌کند و می‌گوید: «همه‌اش همین است؟»
 تو به گوشه‌ی سلولت برگشته‌ای و با ناامیدی مجاله نشسته، سر به زیر انداخته‌ای. این بار
 مهمانانت نیامده‌اند. از دست این همسایه‌مان عصبانی‌ام. چگونه می‌توانستند مهمان چنین
 فضای غربی باشند. تو می‌روی و تنهایی به جان من چنگ می‌زند. سر میز می‌نشینم، چند تکه
 از BBQ مان اضافه مانده است و به یاد می‌آورم که تو اگر مهمانانت نمی‌آمدند، هرگز آنچه را
 که برای آنها تدارک دیده بودی نمی‌خوردی. اما من تکه مرغ باقیمانده را می‌خورم. من که
 دیگر در بند نیستم و همسایه‌هایم هم که این آمریکای‌ها هستند!!

شاه، موسی و خدا

شب‌ها دور آتش می‌نشینم و به شعله‌هایش خیره می‌شویم. شعری می‌خوانیم و گاهی آوازی.
 تکی و یا دسته‌جمعی. بعضی وقت‌ها هم بچه‌ها شیرین‌زبانی می‌کنند. لطیفه‌ای می‌گویند و یا
 آوازی می‌خوانند. شعله‌های آتش دیوار ضخیم تاریکی را می‌شکند و زیبایی و ابهام، تصاویر
 اطرافمان را می‌آراید. نگاهم را به شعله‌ها می‌سپارم؛ در اندیشه‌ی تناقضی که آتش و آب را
 پیوندی چنین غریب و دیرینه بخشیده است. نگاه که به شعله‌ها می‌دوزی، کم‌کم حس می‌کنی
 که زلالی آبی را در چشمه‌ای و یا رودخانه‌ای روان به نظاره‌ای. تشابهی شگفت، و جاذبه و
 دافعه‌ای جاودانه. چه دورند و چه نزدیک، آتش و آب. اصلان پسرک ۸ ساله‌ی یکی از همسفرانم،
 عاشق آتش راه انداختن است. مدام هیزم‌های تازه‌ای به آتش می‌اندازد و آنرا به گز گرفتن و
 می‌دارد. دهانمان کف کرده است از بس گفته‌ایم اصلان جان فعلاً کافیت و او مدام می‌گوید:
 «من شاه آتش درست کردم، شاه فوتبالم، شاه...» من دوباره یاد بند می‌افتم و یاد تو و یاد مینا.
 راستی تو کجا بودی آنروز که مینا خدا شد. نه اول موسی شد، و بعد خدا. چرا اصلاً تو را به یاد
 نمی‌آورم در آن روز. آیا ترسیده بودی و در گوشه‌ی سلولت چمباتمه نشسته بودی؟ مینا خدا شده
 بود. نه، اول موسی شد. بالا بلند با گام‌های کشیده راهروی بند را رج می‌زد. هوا آنقدر گرم بود
 که همه‌ی ما که می‌زدیم. عرق از چهار ستون بدنمان جاری بود و هر یک گوشه‌ای بی‌حال
 افتاده بودیم. ما که اجازه نداشتیم مثل ساحلی‌های اینجا نیم‌برهنه در مقابل چشم‌های دیگران
 خود را روی زمین ولو کنیم آستین‌های بلند و یقه کیپمان باید به تأیید "خواهر"های پاسدار و
 توآب‌های بند می‌رسید. مینا اما چه محکم و با شتاب گام بر می‌داشت و دست‌هایش را به
 طرفین بدنش می‌کوبید. از زنجیر قوانین بند واگسسته، با T-Shirt سفید و شلواری که
 پاچه‌هایش را تا نزدیکی زانو بالا کشیده بود، به زبان موسی سخن می‌گفت. به فارسی، گرچه
 گاهی جمله‌های عربی هم چاشنی آن می‌کرد. اما صلابتی که به صدایش داده بود، و ابهت بیان
 و فصاحت نثر حماسی‌اش با گویش همیشگی‌اش تبارزی غریب داشت. گویی موسی در او حلول